

داستان کوتاه طنز «کباب غاز» - سیدمحمدعلی جمالزاده

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فورن مساله ی مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که بهتازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستانت ندادهای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده ی مهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه بدن اجازهی خریدن خرت و پرت تازه نمیدهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمیشوند.

گفت یک بر نره خر گردنکلفت را که نمیشود وعده گرفت. تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقدن خط بکش و بگذار سماق بکند.

گفتم ای بابا، خدا را خوش نمآید. این بدبختها سال آزرگار یکبار برایشان چنین پایی میافتد و شکمها را مدتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعتشماری میکنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یکدست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟

با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمیدانی که شگون ندارد و بچه ی اول میمیرد؟

گفتم پس چاره ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یکدسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته ی دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته ی اول و روز سوم دسته ی دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هرجهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جواعلا و کباب بره ی ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازهای که از جمله ی اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایتهای بینظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و . مصطفی پسرعموی دختردایی خاله ی مادرم میشد بیدست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هروقت میخواست حرفی بزند، رنگ میگذاشت و رنگ برمیداشت و مثل اینکه دسته هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و به خرخر میافتاد. الحمدالله سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمیشدم.

به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلائی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بیشاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیهارحمههاش.

گفت به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموی دسته دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن. من اساسن شرط کردهام با قوم و خویشهای ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آنهم با چنین لندهور الدنگی.

دیدم چاره‌های نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده‌ام امید کنم. پیش خودم گفتم چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده‌اند. قدش درازتر و پک و پوزش کربه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمرده‌ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقه‌ی چرکین بیرون دوانده بود و اگرچه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشمهای زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلاهی یقه‌ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کزمه‌هایی که به مارچوبه‌ی گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همینقدر میدانم که سر زانوهای شلوارش_ که از بس شسته شده بودند بهقدر یک وجب خورد رفته بود_ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورناداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمانهای امروز بیاوریم، برای مهمانهای فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌ای! و به همه‌ی دوستان هم وعده‌ی کباب غاز داده‌ای

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم آیا نمیشود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟ گفت مگر میخواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دستنخورده و سر به مهر روی میز بیاید

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت و خامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چاره‌ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بینهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد اینقدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنامم. میخواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آتش را کم و زیاد کنند از نیپیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد میفرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست

با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند؛ چه طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزیند به ناخوشی و بگویند طیب قدغن کرده، از تختخواب پایین نیاید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم؟ گفت بگویند غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمیشناسی، بچه فنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آنها هم مثل بچه‌ی آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید میخواستی یک غاز دیگر بخری و اصلن پایی میشوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلن بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته اند

دیدم زیاد پرتوبلا میگوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم مصطفی میدانی

چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده ام. این اسکناس را میگیری و زود میروم که میخوام هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی انشاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سالها برسید

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلن به حرفهای من گوش داده باشد، دنباله ی افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست به غاز نزنند، میشود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد

این حرف که در بادی امر زیاد بیجا و بیمعنی به نظر میآمد، کمکم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آنقدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ی ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی میشنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دستزدن به این غاز برنیاید

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب میخوام بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوشزبانی افزوده گفتم چرا نمیآیی بنشینی؟ نزدیکتر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه طور است؟ چه کار میکنی؟ میخواهی برایت شغل... و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمیخوری؟ از این باقلا نوشجان کن که سوغات یزد است

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل بستگی غیرمترقبه ی هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله، این حرفها چیست؟ تو برادر کوچک باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است اینطرفها نیامده بودی. ما من هستی. اصلن امروز هم نمیگذارم از اینجا بروی را یکسره فراموش کردهای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم میشود از مرگ ما بیزاری. الا و الله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم میسپارم یکدست از لباسهای شیک خودم هم بدهد بیوشی و نونوار که شادی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی

چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، میگوی ایبابا دستم به دامنانت، دیگر شکم ما جا ندارد. اینقدر خوردهایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعن حیف است این غاز به این خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همینطور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید همینجا بستری شده وبال جانت... میگردیم. مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید

آنوقت من هرچه اصرار و تعارف میکنم تو بیشتر امتناع میورزی و به هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه میکنی

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد، پوزخند نمکینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک "خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد" :کردن دستگاه صدا گفت

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع "سایه روشن" به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه ی حکایات کتاب

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه ی "بلعت" اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دستاندازهای آن را با گرد و کرم کاهگلمالی کرده، زلفها را جلا داده، پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای بهکار برده که لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است

آقای مصطفیخان با کمال متانت و دلربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمامتر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوانهای فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده ی وظایف مقرر ی خود برمیآید، قلبن مسرور شدم و در باب آن مساله ی معهود خاطرمد داشت به کلی آسوده میشد

به قصد ابراز رضامندی، خود گیلای از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: آقای مصطفیخان از این عرق اصفهان که الکلیش کم است یک گیلای نوش جان بفرمایید

لبها را غنچه کرده گفت: اگرچه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره نشان دارم، ولی حالا که اصرار میفرمایید اطاعت میکنم. اینرا گفته و گیلای عرق را با یک حرکت مچ دست ریخت در چاله ی گلو و دوباره گیلای را به طرف من دراز کرده گفت: عرقش بدطعم نیست. مزه ی ودکای مخصوص لنینگراد را دارد که آخرین شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش میگذارد. یک گیلای دیگر لطفن پر کنید ببینم

چه دردرس بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه ی عرق به انضمام مقدار عمده ای از مشروبات دیگر در خمره ی شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمیشمردند. از همه ی اینها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوشزبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل گشای عرق، قفل تیق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شقالقمر میکند

این آدم بیچشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آنطرفتر نگذاشته بود، از سرگذشتهای خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه های پیدریی ابدن جلو صدایش را نمیگرفت. گویی حنجره اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرفهای قلبه

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده ای که میگفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان میشد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده ی شعر و ادب میکشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبه ی شاعر را بوسیده و گفت "ایوالله؛ حقیقتن استادی" و از تخلص او پرسید

مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله ی رسوم و عاداتی میدانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه ی "استاد" را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم

همه ی حضار یکصدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعن سزاوار حضرت ایشان است. در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: "همقطار احتمال میدهم وزیرداخله باشد و مرا بخواد. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد." ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیانن تو چشمش میافتاد، با همان زبان بیزبانی نگاه، حقش را کف دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب میدوید و به کائنات اعتنا نداشت

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیشدرآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند

مثل اینکه چشم بهراه کله ی اشپختر باشم دلم میتپد و برای حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خیر حافظن میگویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یکرأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد

ششدانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان ها نموده گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. ایا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصن تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم، ولو مانده ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکراست به مریضخانه ی دولتی برویم. معده ی انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آنگاه نوکر را صدا زد: "بیا همقطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بیبرو برگرد یکسر ببری به اندرون

مهمانها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدن بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه ای از آن چشیده، طعم و مزه ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند

دیدم توطئه ی ما دارد میماسد. دلم می خواست میتوانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوچه ی شترباش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواد اسماعیل را قربانی کند، مدام به غاز علیهالسلام حمله آورده و چنان وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمنن یک دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد میبستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی حیای دو رو نمیگفت! خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آنجایی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند

کار داشت به دلخواه انجام مییافت که ناگهان از دهنم در رفت که اخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکردهاند و منحصرن با کره ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتن فنرش در رفته باشد، بیاختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش

کشید و گفت: "حالا که میفرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره ی فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی
"میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه ی مختصر میچشیم

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت
و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه ی حلقوم و کتل و گردنه ی یک دوجین
شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز
!غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود

میگویند انسان حیوانی است گوشتخوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوانخوار خلق شده بودند. واقعن مثل این بود که
هرکدام یک معده ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و
چنگال به دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقابها را هم لیسیده
اند. هر دوازده تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت
طعمهی این جماعت کرکس صفت شده و "کان لم یکن شیئن مذکوراً" در گورستان شکم آقایان "لخت و قطعاً بعد اخیری
ناپدید گردید

مرا میگوی، از تماشای این منظره ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده های زورکی و
خوشامدگوییهای ساختگی کاری از دستم ساخته نبود

اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق
به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک میکردند باز فیلشان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای
سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگلهای سوییس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از
معاشقه ی خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم
تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل میدادند

در همان ببحبوحه ی بخوربخور که منظره ی فنا و زوال غاز خدایبامرز مرا به یاد بیثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و
مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فورن برگشته
رو به آقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم: آقای مصطفیخان وزیر داخله شخصن پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما
صحبت بدارد

یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد

به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده ی آنکشیده ای به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج
انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گلانداخته ی آقای استادی نقش بست. گفتم: "خانه خراب؛ تا
حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو ازبکی را صندوقچی سر خود قرار
داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ د بگير که این ناز شستت باشد" و باز کشیدهی دیگری نثارش کردم

با همان صدای بریده بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود،
پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما "نفسزنان و حق هق کنان گفت
فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته اند؟ تصدیق
"بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمیدید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ درمیآوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک شناس را مانند موشی که از خمره ی روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده ی تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمانها شدم.

دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه ی افشار است. گفتم آقای مصطفیخان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره ی تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نو دوز خود را با کلیه ی متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفیخان به دست چلاقشدهی خودم از خانه بیرون انداخته ام. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمیگردد، یکبار دیگر به کلام بلندپایه ی "از ماست که بر ماست" ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.